

رمان جای خالی | BIKARANE کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



اوایل شهریور است. کم کم نسیم های خنک پاییزی موهای درختان را شانه می زند. مامان با همان لبخند همیشگی اش پشت میز لق لقوی نمازش دعا می خواند. هستی خواب است. حق دارد دیشب تا دیر وقت بیدار بود. گاهی وقت ها دلم برایش می سوزد. همیشه شب تا دیروقت بیدار می ماند و پولک ها را روی پارچه می دوزد. دست های ظریف و کوچکش همیشه قرمز است. هنوز نمی داند تنها خریدار کاردستی های کوچولیش من هستم. موهای هستی روی بالش پراکنده شده است. صدای تند شدن کار لباسشویی را که شنیدم سبد لباس پلاستیکی زرد را که دسته اش سکسته بود روی پله های ایوان گذاشتم. لباسشویی هنوز می چرخید و با چرخش هایش موزاییک های زیر پایم را به لرزه در می آورد. چادرم را از توی سبد در آوردم و سرم کردم. لباس های تمیز و خوش بو-را که مرا یاد روز های قشنگ تابستان که حالا داشت تمام می شد می انداخت را-از لباسشویی در آوردم و توی سبد ریختم. صدای زنگ در حیاط مرا وادار کرد تا قبل از این که لباس ها را پهن کنم در را باز کنم...

بامداد بود. موهای آشفته اش با باد تکان می خورد. آدم پر جنب و جوشی بود. آمده بود که به مامان سر بزند. همیشه از این کارش تعجب می کنم. این آدم یا خیلی دیوانه است یا به خاله اش ارادت دارد که هر روز صبح به دیدنش می آید.

-سحر کجاست؟

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. بامداد چه کار به سحر داشت؟ الان ده سالی می‌شد که سحر را گم کرده بودیم. از این که بامداد این جور بی مقدمه اسم سحر را می‌آورد معلوم بود که به او فکر می‌کرده. حرف‌های قدیمی توی سرم مرور شد. سحر... وقتی که ساکش را گرفت توی دستش و گفت من تا ابد می‌روم و منی که به لبخند‌های کودکانه اش می‌خندیدم که این حرف‌ها توی این سن عادی است! به خودم که آمدم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی خیلی زمان گذشته در حالی فقط چند ثانیه بوده است. سریع حرفش را عوض کرد.

-هستی... منظورم هستی. خوابه؟

گفتم آره در حالی که چشم‌هایم خیس شده بود. انگار خاطرات سحر مثل قطره اشک روی گونه‌هایم بود. بامداد رفت سراغ مامان... لباس‌ها را که به بند رخت‌آویزان می‌کردم همه ی فکرم به آن موقع‌ها بود. وقتی که هستی با همه ی بچگی اش با دیدن رفتن سحر دیگر حرف نزد و مامان که نشنید. و سحر که با چشم‌های ورقلمبیده قرمزش زیر باران - فکر کنم آبان ماه بود - رفت. لباس‌ها را که آویزان کردم هستی داشت صبحانه می‌خورد. چای و عسل غیر طبیعی و پنیر با مواد نگهدارنده و خامه ی پاستوریزه. دیگر هیچ چیز مزه ی صبحانه‌های مامان را نمی‌داد. سر شیر تازه و پنیری که خودش درست کرده بود. یک لحظه چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و بوی نان و پنیر و گردوی آن موقع‌ها را مجسم کردم. بامداد، بلند بلند داد می‌زد تا مامان بشنود. انگار هنوز باور نکرده بود که مامان دیگر صدایی را احساس نمی‌کند. هستی همیشه یک جور غم توی چشم‌هایش بود. نگاه‌هایش پر از معصومیت و مظلومیت بود. همیشه زیر چشم‌هایش گود رفته بود. با مهربانی نگاهش کردم. سعی کردم برای چند لحظه هم که شده به آن موضوعات مسخره فکر نکنم. با خوشحالی در یخچال را باز کردم و به هستی گفتم: شیر می‌خوری؟ با همان مظلومیت سرش را تکان داد که نه. بامداد، بر خلاف چهره اش که خیلی معصوم بود و این‌ها همه ارثی بود، خیلی تیز و بز و شر بود. کارهایش لج آدم را در می‌آورد. انگار با همه کارهایش می‌خواست خودش را به رخ بکشد. وقتی که خدا حافظی کرد، هنوز توی فکر کارهایش بودم. صبحانه مامان را بی حوصله توی سینی چیدم و برایش بردم. آرام و با طمانینه می‌خورد. گاهی وقت‌ها به آرامش مامان حسرت می‌خورم. پختگی از چشم‌هایش می‌بارد. همسایه مان تازه به محل ما نقل مکان کرده بود و خیلی دلم می‌خواست به دیدنش بروم. هنوز این رسم و رسوم‌ها توی فامیل ما بود. با آن که می‌خواستم ترکشان کنم، نمی‌توانستم.....

به هستی گفتم: موافقی بریم یه جعبه شیرینی بخریم و بریم خونه همسایه بغلیه؟ هستی با اشاره دست پرسید که این طرف یا آن طرف؟ و من جوابش را دادم. دکمه‌های مانتویم را که می‌بستم، مامان داشت آخرین قطره‌های چای را می‌نوشید. نرسید کجا می‌رویم یا کی بر می‌گردیم، فقط نگاهمان کرد. توی

شیرینی فروشی، هستی انگشتش را روی شیشه می کشید و کلافه ام کرده بود. بعضی وقت ها که حوصله اش سر می رود، حوصله ی من را هم سر می برد. از شیرینی فروشی که بیرون آمدم، هستی لنگ لنگان پشت سرم راه می آمد. زنگ در خانه همسایه را زدم و چادرم را جمع کردم.

-کیه؟

-همسایه بغلی...

وقتی که وارد خانه شدم، نقشه ی خالی اش را تصور کردم. خانه ی کوچکی بود با چیدمان سنتی. چند تا گلدان این طرف و آن طرف خانه و میبل های چوبی با دسته براق. گاهی وقت ها احساس می کنم خانه خودمان نمی تواند تغییر کند. همه چیز، همان طور، باید سر جایش باشد. ولی با دیدن خانه ی همسایه دلم خواست مدل خانه مان را عوض کنم. حواسم به همسایه نبود که داشت با تمام وجود، از بابت شیرینی تشکر می کرد. حرف هایش اصلا برایم جذاب نبود. یک حس بدی داشتم. به زور از او خواستم تا کاری بگوید و کمکش کنم چون اصلا حوصله حرف هایش را نداشتم. داشتم ظرف ها را از توی کارتن در می آوردم، هستی هم کمک می کرد و ظرف ها را دستمال می کشید. یک دفعه، بی اختیار یک ظرف از دستش افتاد و هزار تکه شد. همسایه آدم مهربانی بود چون فقط به فکر زخم دست هستی بود و نه ظرفش. توی کوچه، که هوا ابری شده بود، مثل حال من ونمی دانم چرا، کلی هستی را دعوا کردم. دست خودم نبود، حالم بد بود. تا آمدم در را با کلید باز کنم، در باز شد. مامان با دور چشم بنفش و صورتش که غم در آن می جوشید، در را باز کرد. قبلا با اشاره دست حرف می زد ولی حالا تکان نمی خورد انگار یخ زده بود. وارد هال که شدم سرم را به سمت میبل برگرداندم. خانمی را دیدم، فکر کردم همسایه مان است که یک دفعه من هم مثل مامان یخ زدم. یک صدای گرم و آشنا گفت: من اشتباه کردم... و زد زیر گریه.. صدای س... س... س... سحر بود!...

سحر، کسی که پشت کرد به خوبی های من و مامان به زبان هستی که دیگر حرف نمی زد. با این که در نظرم منفورترین آدم دنیا بود، با این که از قیافه اش و حرف هایش بدم می آمد، دلم حسابی برای بدی هایش تنگ شده بود. مثل آدمی که می میرد. هر چقدر هم که بد باشد، هر چقدر هم که بد باشد، آدم دلش برایش تنگ میشود. برگشتم، دویدم وسط هال وسفت بغلش کردم. دلش حسابی گرفته بود. برای همین بود که دل من هم گرفته بود. برای همین بود که بامداد هم گفته بود... بامداد چه گفته بود؟؟؟؟!!! بامداد از کجا می دانست سحر امروز بر می گردد؟ باید همین طور با سحر خوب می ماندم تا همه ی این ده سال را از زیر زبانش می کشیدم. چشم هایش از گریه قرمز قرمز بود. حرف نمی زد، اعصابم را خرد کرده بود. نه حرف می زد و نه جواب می داد. بین یک مشت آدم لال مانده بودم. خودم از این حرفم بدم آمدم. من به مامان و هستی که توی این ده سال تنها یار و یاورم بودند، توهین کرده بودم. سحر از وقتی آمده دنبال پای من راه می رود و کمکم می کند. من راضی به کار کردنش نیستم. کار کردن او هیچ چیز را جبران نمی کند، هیچ چیز.

-اون جا همه چی فرق داشت آدما مهربونتر بودن...

حرف زد!بالاخره حرف زد!هیچ چیز مثل حرف زدن او مرا آرام نمی کند.نه این که از صدایش خوشم بیاید،از اطلاعاتش خوشم می آمد.این روز ها حس کنجکاوی ام،برای اطلاعاتش سر و دست می شکاند.حالا دو تا سرخ داشتیم،بامداد و حرف های اگر چه کم و لی به درد بخور سحر.البته اول باید بامداد را مطمئن می شدم.توی دفترچه تلفنم که حالا پاره پاره شده بود،دنبال اسم بامداد گشتم .تلفن را برداشتم و تند تند،شماره اش را گرفتم.مثل کسی که شماری ای را از بر است .مثل کسی که الکی شماره می گیرد.

-الو

-سلام،بامداد منم

-سلام

-بامداد...یه خبر...

خوب بود یا بد؟قشنگ بود یا زشت؟برای بامداد که نمی دانست سحر برای چه از این جا رفته خوب بود.

-یه خبر خوب!سحر برگشته..

انتظار نفس نفس زدن بامداد را داشتم انتظار داد زدنش را،انتظار در جا گفتن این خبر به خاله -که دو ماهی بود ندیده بودمش-ولی گفت

-چه خوب ،خیلی خوشحال شدم.خیالم راحت شد.حرف های بامداد بو می داد...بوی دروغ...بوی بی خیالی...بوی با خبر بودن از همه چیز...

پایان قسمت اول

آغاز قسمت دوم

صبح است.سحر ،زود تر از من ،از خواب بیدار شده است.به زور سبد لباس را از دستم می گیرد.صدای زنگ در می آید،دوباره همان برنامه همیشگی!صدای باز شدن در را می شنوم و صدای جیغ.فکر می کنم که از خوشحالی سحر برای دیدن بامداد است.ولی هستی پشت سرم با استرس ایستاده است.چادرم را لای دندانم می گیرم و به در حیاط می روم.بامداد،جلوی در ایستاده است و سحر،پشت در جلوی پله های منفور حیاط توی خون می غلطد.

-تلفن کو؟...تلفن کو...؟

هستی با سرعت غیر قابل تصور تلفن را برایم می آورد. فقط دستم روی دکمه ۱ و ۵ حرکت می کند. آمبولانس زودتر از آن چه در تلویزیون می گویند، آن چه که فکر می کنم می رسد. توی همه این لحظه ها، بامداد با چشم های غرق در تعجبش ما را نگاه می کند. هستی با گریه پشت آمبولانس می دود. مو هایش از روسری بیرون زده است. مست هوای شهر یورم که حالا حالم از شهر یورم به هم می خورد. تا به حال این قدر حس دوست داشتن به سحر نداشته ام. بامداد، پشت در بلند بلند هستی را صدا می کند. اشک هایم صورتم را خیس کرده است. با چادر م که لا به لای باد تکان می خورد، توی کوچه دنبال هستی می دوم. از برخورد باد به صورتم، صورتم خنک می شود. هستی را می گیرم. می پرد توی بغلم و حسابی گریه می کند. او هم احساس من را دارد. روسری هستی را درست می کنم. لباس هایم را می پوشم و با ماشین بامداد به بیمارستان می رویم. به بامداد اجازه نمی دهم که وارد بیمارستان شود. هر جا که چشم می اندازم، آدم است و نه پرستار. پاهایم مرا به پذیرش می رساند. فقط اسمش را می گویم و می دوم به سمت اتاق ۳۰۴. سرش پر از باند است. نمی دانم چه می شود که به دیوار می چسبم و روی زمین می افتم. هستی می دود و روی پایم گریه می کند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

از این که بگویم خواهرم است یک جوری می شدم.

- خواهرمه.

- ببین خانوم ای خواهرتون، البته متاسفم که این حرفو می زنم، توی کماست. آدمی که توی کما می ره، ممکنه دو روز دیگه به هوش بیاد، ممکنه دو هفته، ممکنه دو سال معلوم نیست. هزینه ی بیمارستان روزانه حساب میشه، ببخشید من باید برم...

دنیا روی سرم آوار می شود...

دنیا روی سرم آوار می شود. این بار، هستی من را می گیرد. حالا بیش تر از این که دنبال حال سحر باشم، باید دنبال پول باشم، پول... زودتر از هستی خودم را به در بیمارستان می رسانم. بامداد هنوز ایستاده است و منتظر ماست. بدون این که حرفی بزنم، سوار ماشین می شوم. هستی هم کنارم می نشیند.

- کجا می رید؟

- خونه.

-یه دقیقه هم صبر نکردید؟ یعنی نمی‌خواید پیش سحر باشید؟

-نه! تو میدونستی مگه نه؟ میدونستی که سحر بر می‌گرده! تو امروز صبح میدونستی که سحر قراره بیاد! تو همه چی رو میدونستی. بامداد به خدا قسمت میدم هر چی میدونی بگو.

-من چیزی رو نمی‌دونستم.

-ا پس نگهدار پیاده میشم. اصلا برام مهم نیستی دروغ‌گو!

با این که اصلا برایش مهم نبود که من پیاده شوم یا نه، سعی کرد اعتراف کند، سعی کرد همه چیز را بگوید، انگار می‌خواست درد و دل کند. توی راه، همه چیز را گفت، خدا را شکر هستی خواب بود و گرنه سخته می‌کرد.

-اون روز که سحر از خونتون رفت، اومد خونه ی ما... من ده سالم بود. سحر یه دختر بیست ساله بود که به خالش گفته بود اومدم کمکتون کنم. مامان منم که ساده، حرفشو باور کرده بود. من هر روز می‌دیدم که سحر یواشکی گریه می‌کرد. اگه رو جانمازش دست می‌کشیدی همیشه خیس خیس بود. ولی وقتی من بهش چیزی می‌گفتم فقط می‌گفت: هیچی خاله یه چیزی رفت تو چشمم. منو خیلی بچه حساب می‌کرد، برای همین چیزی بهم نمی‌گفت. پیش ما بود، مامان و بابام هم راضی بودن، یعنی انقدر راضی که حاضر نبودن بذارن سحر برگرده... مامان همش قربون صدقش می‌رفت مثل اینکه دختر نداشته اش باشه. من هر شب خستگی‌های مامانم رو از کار کردن زیاد می‌دیدم. سحر هم اون پشت وای می‌ستاد و به حرف‌های من و مامانم گوش می‌کرد. من دیگه بچه نبودم که بهم هیچی نگو، بزرگ شده بودم، تحمل دیدن خستگی‌های مامانم رو نداشتم. ولی به اجبار مامانم، هر روز می‌ومدم خونتون که ببینم کسی از این قضیه بویی برده یا نه. اون روز که اومدم گفتم سحر کجاست؟ روز دعوای مامانم و سحر بود. سحر، مثل اون روز که با شما دعوا کرد و قهر کرد و رفت، از خونه ی ما هم رفت و اومد خونه شما... مامان من که به خیالش می‌خواست سحر و آدم کنه، شکست بزرگی خورده بود، روحی و جسمی. صورتش پر از چروک شده بود. از عصبانیت بود که اون روز اومدم خونتون. اما تا سحر منو دید، جا خورد. برگشت عقب و محکم خورد به پله‌ها... بعد...

-بسه دیگه، همین جا نگهدار.....

حرف‌هایی را که با گوش خودم شنیده بودم نمی‌توانستم باور کنم. باران می‌آمد هستی بیدار شده بود و نمی‌دانست که من دارم گریه می‌کنم. به زور خودم را به آگهی روزنامه رساندم...

آغاز قسمت سوم

-سلام

-سلام بفرمایید..

-برای آگهی‌تون زنگ زدم، کی پیام؟

-یه لحظه اجازه بدید...چهار ونیم .چهار ونیم این جا باشید

-ممنون

چادرم را سرم کردم و به در شرکتشان رسیدم.یک جای قدیمی با زنگ در خیلی خیلی قدیمی.اشک هایم را با گوشه چادرم تمیز کردم و زنگ را زدم.صدای برداشتن گوشی آمد.

-بله؟

-برای استخدام زنگ زده بودم.

-بفرمایید.

و بعد صدای باز شدن در.وارد شدم،برخلاف فکر من آن جا خیلی شلوغ بود.وقتی که نشسته بودم،هستی با مدارک من خودش را باد می زد.به او نگاه کردم و لبخند زدم.مثل بچه ای که از آوار های زلزله لبخند می زند.نوبتمان که شد،هستی را گذاشتم توی سالن و خودم وارد اتاق شدم.یک خانم جوان پشت یک میز رنگ و رو رفته ی قهوه ای و یک لیوان چای داغ هم جلویش بود.مدارکم را روی میز گذاشتم.با دست اشاره کرد که بشینم و نشستم.گفت:سابقه کار؟

-دو سال؟

-دو سال...چرا بیشتر نه؟کجا کار می کردی؟

-خونه یه پیرزنه؟

-خب چرا بیشتر کار نکردی؟

با اشکهایم که حالا داشت روان می شد گفتم:پیرزنه مرد..

-متاسفم دیگه دیر شده،من نمیتونم کمکی کنم.

آمدم که ببروم،وسط اتاقش ایستادم و به رویش برگشتم.با انگشت اشاره ام اشاره کردم که بیا

اینجا.گفت:چرا؟

-فقط بیا...

آمد و جلویم ایستاد. قد بلند تر از آنی بود که تصور می کردم. اشک توی چشمم جمع شده بود. دستم را بلند کردم که محکم بزنم توی صورتش. یک دفعه بی اختیار پاهایم شل شد و به زمین افتادم. به پایش افتادم. تا جایی که میشد گریه کردم. این قدر که باران هم به پای گریه های من نمی رسید. همین بود. فرم استخدام را به دسته داد. از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. شاید در تمام دنیا آدمی نباشد که برای کلفتی در خانه های مردم، خوشحال شود ولی من بودم. هستی، نمی فهمید که چرا خوشحالم، چرا دنبال کار بودم، چرا گریه می کردم و چرا سحر برگشته بود. هستی مثل آدم هایی شده بود که توی یک کشور غریبه می روند. هر چه قدر هم که با سواد باشد، آن جا کسی زبانشرا نمی فهمد و او هم زبان کسی را نمی فهمد. با هستی از در بیرون آمدیم که بامداد را با ما شینش جلوی در دیدیم.

بامداد می خندید و آن موهای زجر آورش توی باد تکان می خورد. دوست داشتم از همان موهایش به ابر های آسمان آویزانم کنم. تا مغزش متلاشی شود! از این فکر خودم خنده ام گرفت. خیلی فکر بچه گانه وبی مزه ای بود. دست هستی را کشیدم و از کنارش رد شدیم. آدم زیادی کنجکاو! باید حتما بفهمد کجا می روم، چرا میروم و چرا می آیم و چرا یک دوربین به خودم وصل نمی کنم تا او زحمت نکشد و هر روز به دنبالم بیاید. داشتم قدم های دهم یازدهم را بر می داشتم. از این که بامداد هیچ چیز نگفت تعجب کردم. یک تاکسی گرفتم و نشستم توی تاکسی. زیر چشمی بامداد را نگاه می کردم که در عین ناباوری ما را نگاه می کرد. موهای هستی را نوازش کردم. او هم به من لبخند زد. خدایا چرا این بچه این قدر مظلوم است؟ در خانه را با بی حوصلگی باز کردم و با صورتی که حس می کردم کبود شده است، وارد خانه شدم. صدای مامان نمی آمد. رفتم توی اتاقم و خودم را روی تختم پرت کردم. هوای خانه خنک و مرطوب بود. چرا تا به حال متوجه نشده بودم؟ بوی غذای خوشمزه و بوی عطر مشهدی های خوشبو در هم آمیخته بود. یک نفس عمیق کشیدم. چقدر بعضی اوقات در اوج بد بختی بعضی چیزها لذت بخش است! همین چیزها است که باعث میشود انسان زنده بماند. لباس هایم را عوض کردم و رفتم توی اتاق بغلی که مامان داشت نماز می خواند. چقدر پیر شده بود... چقدر دست هایش پینه بسته و صورتش چروکیده شده بود... موهای حنایی اش از روسری سفیدش بیرون زده بود. انگار از هیچ چیز خبر نداشت. توی آشپزخانه رفتم. بوی سیر و ادویه کاری و جعفری تازه با هم مخلوط شده بود. کمتر پیش می آمد که مامان غذا درست کند. یعنی من نمی گذاشتم. رفتم توی اتاق مامان یک گوشه نشسته بود و من را نگاه می کرد...

چهار زانو جلویم نشستم و با دستم ادای پول شمردن را در آوردم. اشک هایم داشت سرازیر می شد. گفتم: مامان پول داری؟ نگاهم کرد. -پول مامان! داشتم هق هق می کردم.

-مامان! مامان! آخ... ..



دسته پینه بسته اش را از زیر تشکی که همیشه روی آن می نشست برد و چند تا اسکناس شبیه دوپست تومانی در آورد و داد به من. در عین سادگی و ناباوری نگاهش می کردم. اگر تا حالا حقوق بازنشستگی مامان نبود نمی دانم چه طور زنده بودیم. اشک هایم سرازیر بود... سرم را تکان دادم و هق هق کردم. مامان را بغل کردم. تقصیر خودش نبود که گریه می کرد. تقصیر من بود که به گریه اش انداخته بودم. مامان هم توی بغلم زار می زد. انگار همه ی این چهل و هشت ساعت را از توی چشم هایم خوانده بود. دستم را گرفت. دست هایم خستگی ام را از بین برد. دست هایم همه چیز را از یادم برد. دست هایم مرا یاد سحر ذلیل مرده انداخت که با هم نان می پختیم. مامان دست هایم پر از صداقت بود، پر از مهربانی، پر از دوست داشتن. دست هایی که همه ی صورت مسئله ها را پاک می کرد. زنگ در را زدند. پیش از این که بلند شوم گیسو دختر کوچک همسایه توی حیاطمان بود. دوستش داشتم. بچه بود، ساده بود، یکرنگ بود. سلام عزیزم. مادرش پشت در ایستاده بود و می خندید. بی خیال از مغز پر تشویش من. سلام و احوال پرسى کرد و رفت. در حیاط را بستم و آوردمش توی خانه. با این که هستی ۱۵ ساله است و گیسو ۴ ساله، خوب با هم جور می شوند. حداقل موهای هم را نمی کشند. ساعت دو بعد از ظهر است. نمازم را نخوانده ام. بلند می شوم و جانمازم را باز می کنم. با چادر خوش بوی مامان می نشینم رو سجاده، سجده می کنم و زار می زنم. همه را برای خدا تعریف میکنم. با این که میدانم، با این که میدانم، با این که میدانم، با این که میدانم. اشک هایم روی گل های یاس سجاده می ریزد. گیسو از زیر چادر با چشم های درشت مشکی اش نگاهم می کند. بعد چادر را از دست هستی می گیرد و کنار من سجاده اش را پهن می کند و زور می زند تا گریه کند. می بوسمش و بغلش می کنم. بچه ها و مادر بزرگ ها، بچه ها و مادر بزرگ ها و مادر بزرگ ها، این موجودات دوست داشتنی هستند که همه مشکلات را حل می کنند.

پایان قسمت سوم

صبح است ساعت ۷ یا ۵/۷ با صدای ساعت از خواب بیدار می شدم. با یاد آوری همه چیز دوباره مغزم سووت کشید. سحر... هستی... وای مامان!...! کارم...! کارم؟ ساعت چند بود؟ با دیدن ساعت پوفی کشیدم همین که آمدم موبایلم را نگاه کنم، زنگ خورد: (خانم صفری)

از این که یک پشتیبان کاری دارم خوشحال شدم.

-بله

-سلام بی زحمت امروز برین به این آدرس.

تلفن را بین شانه و گونه ام نگهداشتم، خودکاری برداشتم و آدرس را نوشتم. دل توی دلم نبود. لباس هایم را که می پوشیدم، مامان با نگاهش جمله ی ((کجا می ری؟)) را مرور می کرد.

-مامان! من یه سر میرم بیرون و زود بر می گردم.

به هستی چشمکم زدم یعنی بین خودمان بماند. واقعا هم باید می ماند. مامان نمی توانست بار هزاران هزار مشکل را به دوش بکشد. آدرس را از روی میز غبار گرفته تلفن برداشتم و انداختم توی کیفم. در را باز کردم و در دلم از خدا، خیلی کمک خواستم. حدودا یک ساعت و نیم توی تاکسی بودم تا به آن خانه ی شیک بروم. زنگ در را که زدم، باغبانی در را برایم باز کرد و با معرفی شدن من، با روی خوش در را برایم باز کرد. هنوز هم پیدا می شوند کسانی که آدم را به خاطر خودش و نه به خاطر لباس و پول و مقام و هزار چیز بی ارزش دیگر، تحویل می گیرند. وارد خانه شدم. از آن درب ورودی چوبی بزرگ که بگذریم، به چهار-پنج دست مبل ناقابل می رسیدیم. دو دست مبل سلطنتی با عسلی های پایه چوبی قهوه ای. مبل های راحتی چرم و گرم و نرم رو به روی ال سی دی بزرگی که برق می زند. قبل از این که به بقیه چیزها فکر کنم، خانمی چهل چهل و پنج ساله، با یک کت و دامن بلند با من خوش و بش می کند و چند لحظه بعد، من می مانم و چند طی و جارو وقوطی های آبی رنگ جوهر نمک و شیشه های سبز رنگ شیشه شور....

لبخند می زنم و شروع می کنم. اول مبل راحتی ها و بعد سلطنتی و بعد تمام خانه... خانه را بوی مواد شوینده بر میدارد. خانم از من خیلی تشکر می کند و جدا از حقوقم پولی به من می دهد که چشم هایم گرد می شود. از خانه که بیرون می آیم، همه چیز برایم قشنگ است. یگراست به بیمارستان می روم.

بامداد، آشفته جلوی پذیرش ایستاده بود. و هستی روی صندلی انتظار به انگشتانش ور می رفت. بدون توجه به آن ها خودم را به پذیرش رساندم. پول را روی قسمت سنگی پذیرش گذاشتم.

-اگه میشه صورت حساب رو بدید به من.

چشم های پرستار از تعجب گرد شد. بامداد خیره به من ایستاد. انگشتان هستی از حرکت ایستاد. پرستار گفت: آ...

بامداد آب دهانش را قورت داد. هستی بلند شد و دوید. دنبالش دویدم. با دیدن صحنه ی رو به رویم روی زمین افتادم. دست هستی میج دکتر را محکم گرفته بود. سحر، با آن چهره ی معصومش، روی تخت خوابیده بود. بلند بلند زار زدم... از ته دل. که چقدر بدبختم کهدکتر می خواهد دستگاه را از پریرز بکشد. پرستار با نگاهش پشت سر من به دکتر همه چیز را فهماند. وارد اتاق شدم و هستی را بغل کردم. انگار هیچ کس به جز من و هستی در آن اتاق نبود. بامداد نگاهش روی من و هستی بود. با دستم اشک های هستی را پاک کردم.

-چیزی نیست... دیگه چیزی نیست تموم شد...

بامداد از اتاق بیرون رفت.

صدای پرستار را شنیدم که گفت: قبلا هم نزدیک بود این اتفاق بیفته اگه اون آقا نبودن...

بامداد؟؟؟ با صدای گرفته و اشک آلود گفتم: بامداد؟

-نمیدونم اسمشون رو به من نگفتن.

بامداد بود، مطمئن بودم بیرون بیمارستانت رفتم و به بامداد رسیدم. تند تند راه می رفت و مجبور بودم پشت

سرش بدم.

-میشه یکم یواشتر راه بری؟

-نه!

-چرا این طوری شدی؟ بامداد با تو ام.

ایستاد جلوی من و برگشت و گفت

می فهمی چقد حالم بد شد وقتی بهم زنگ زدن؟ من وضعتو میدونم چرا ما رو آدم حساب نمی کنی؟ چرا خودتو زجر می دی؟ من خودمو مقصر حساب می کنم. تو همه چی... همه چی... من خودمو مقصر حساب می کنم چون بهت نگفتم. چون مامانمو مجبور نکردم بهت بگه. چون سحر رو مجبور نکردم برگرده. چون باعث شدم هستی و مامان...

-بامداد! دیگه نگو خب؟ تقصیر تو نبود. تقصیر سحر بود می فهمی؟ نباید می رفت. تو بچه بودی الان هم بچه ای. تقصیر تو نیست. خودتو مقصر ندون به خاطر من.

-بریم

-ممنون خودم می رم .

-هستی تو ماشینه دلت میاد بیرونش کنی؟

به هستی نگاه کردم که مثل همیشه مظلومانه توی ماشین نشسته بود.

-خیلی خب، بریم

رفتم و نشستم توی ماشین. بامداد گهگداری سرعت می گرفت و به بقیه راننده ها فحش می داد و گاهی هم آرام بود. صدای موسیقی، استرسم را کم تر کرد. بیرون را نگاه می کردم و مردمی را که با مشکلاتشان دست و پنجه نرم می کردند. چقدر این چند وقت، دیدم نسبت به مردم عوض شده بود. چقدر الان مردم را درک می کردم. خودشان را، مشکلاتشان را، خنده های زوری و الکیشان را. صدای بامداد مثل تیری از وسط شلوغی

مغزم گذشت.

-کجا برم؟

-خونه ما

-بریم خونه ما؟

-آخه...

-اگه دیدن مامانم برات سخته و نمی خوای باهاش روبرو بشی اصرار نمی کنم.

-ممنون که اسرار نمی کنی، دلم خیلی برای خاله تنگ شده ولی تا به هوش اومدن سحر بعید می دونم بتونم ببینمش.

-میدونستم، مهم نیست، اکی میریم خونتون.

-بازم ممنون

هستی با بند کیفم بازی می کرد. اخلاق و رفتارش اصلا نثل یک دختر ۱۵ ساله نیست. مثل بچه ها رفتار می کند.

-ببین میشه دیگه کار نکنی؟ همین یه بار بس بود برا هفت پشتمون

بامداد چه کار به کار کردن من داشت؟

-نه نمیشه...

زد روی ترمز کناری ایستاد و محکم برگشت سمت من و گفت: چرا

-بیخشید تا الانشم سحر دو بار تا دم مرگ رفته. انتظار نداری که بذارم برای بار سوم هم این اتفاق بیفته؟ یا این دفعه دیگه ...

-دوسش داری؟

-برنگرده...چی؟

-میگم دوسش داری؟

-معلومه تو خواهرتو دوس نداری؟

-اگه داشتم چرا ولی نمی فهمم...

-راتو برو نهار درست نکردم.

-چرا طفره میری؟

-فکر نمی کردم کنجکاوای توی خانواده شما موروثی باشه.راستی تو درس و مدرسه نداری؟

-چرا دارم فعلا که دنبال کار جنابعالی هستم.بعدشم اگه تقویم داشته باشی الان شهریوره فک نکنم به درس و مدرسه انقد علاقه داشته باشم که تابستونم برم.

وای خدایا چرا این طوری شده بودم؟حساب زمان و مکان از دستم در رفته بود.بامداد دوباره پایش را روی گاز گذاشت و من دوباره خیره به بیرون شدم.به خانه رسیدیم.از ماشین که پیاده شدم،بامداد گفت:فردا نرو سر کار...کلا دیگه نرو

-خدافظ

-باشه؟

-خدافظ هستی پاشو بریم.

-چرا اینجوری می کنی؟مگه من آدم نیستم؟

-برو بابا کی تو رو آدم حساب می کنه؟

-خب کار نکن.

-بچه جان برو خونتون به من چی کار داری؟

-اذیتم می کنی؟خواهش کردم،مامان و بابا رو راضی می کنم کمکت کنن.

-مگه خودم چلاقم؟

-خدافظ

بدم نمی آمد خاله هم کمکم کند.بالاخره باید از آشی که پخته بودند،کمی مزه مزه می کرد.اگر چه این گوشه ای از گند کاری هایشان را هم نمی گرفت.

وارد خانه که شدم ،مامان داشت نماز می خواند.ساعت ۵ بعد از ظهر است.چقدر زود گذشت.معلوم نیست مامان نهار چه خورده است.مامان همیشه عادت داشت اول وقت نماز بخواند ولی الان...

جلوتر که رفتم،لب هایش تکان می خورد.وای...دوباره استرس و دوباره شدید شدن بیماری مامان.جلو رفتم و گفتم:مامان گلم،پایان صلوات،تموم شد.

سرش را تکان داد که نه

-مامان جان، فدات شم قبول باشه.

با اشاره دست و لبانم که زیادی تکان می‌دادم، کم‌کم می‌فهمید چه می‌گویم. ولی بلند نمی‌شد. جانمازش را آمدم جمع کنم که زد روی دستم. بلند شدم و بدون حرف رفتم توی اتاقم. صورتم را چسباندم به تخت و تا می‌شد گریه کردم. همه‌ی مشکلات روی سرم آوار شده بود. صدای موبایلم من را به خودم آورد.

بامداد... بامداد... بامداد... چراغ گوشی روشن و خاموش می‌شد و اسم بامداد چشمک می‌زد. بینی ام را بالا کشیدم و با صدای دورگه ای گفتم: بله؟

-گریه کردی؟

-خالم سلام یادت نداده؟

-از بیمارستان زنگ زدن.

-عجیبه... چرا به تو زنگ می‌زنن؟

-چون شماره منو بهشون دادی.

-من غلط کردم. میرم بیمارستان تا سریعا شماره رو عوض کنم.

-چرا انقد عصبانی؟

-چرا به من الان زنگ زدی؟

-گفتن حال سحر داره بهتر میشه.

-اونا زنگ زدن بگن حالش داره بهتر میشه؟ بامداد جون زنگ بزن به دختر خالت بگو حال سحر داره بهتر میشه.

-نه

-خوشحال شدم صداتو شنیدم خدافظ

-به درک

صدای بوق ممتد پشت تلفن... معلوم نیست این بامداد از آدم چه می‌خواهد. هستی آمد در اتاق و با حرکات دست فهماند گرسنه اش است. صدای جلیز و ولز تخم مرغ در روغن سرخ کردنی با صدای تلویزیون در هم

آمیخته بود. خودم، انگار که گلویم گرفته بود، هیچ چیز ازش پایین نمی رفت. تخم مرغ نیمرو را گذاشتم روی میز و هستی را صدا کردم: هستی؟ هستی؟

هستی دوید توی آشپزخانه و نشست و مشغول خوردن شد. فکر خودم نیستم، فکر این بیچاره را نمی کنم. نشستم توی حال و به تلویزیون خیره شدم که داشت می گفت لحظه لحظه ی زندگی سرشار از عشق و شادی است. هعی... گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره. هستی از آشپزخانه آمد بیرون و رفت که بخوابد. بیچاره به جای ناهار، شام خورده بود! امروز هم حسابی خسته شده بود. واقعا می چسبید که الان بخوابیم. تلویزیون را خاموش کردم و رفتم توی اتاق که هستی را رادیو به دست توی اتاق دیدم. رادیو را تنظیم می کردم که صدای گرمی توی خانه پیچید.

-سلام به بچه های گل توی خونه که هر شب ساعت ۹ می خوابن... خب قصه ی امشب ما قصه ی... است.

هستی داشت می خوابید. صدای لالایی رادیو اشکم را در آورد.

لالالالا... لالا لالایی... لا لا لایی... لالالالایی... گنجشک لالا سنجاب لالا... آمد دوباره مهتاب لالا..

هستی دوید و کاغذ و خودکاری برداشت و نوشت: سحر برمی گرده؟

با یک صدای دورگه گفتم: آره عزیزم بر می گرده.

نوشت: پس چرا گریه می کنی؟

گل زود خوابید مثل همیشه

-نه گریه نمی کنم

قورباغه ساکت خوابیده بیشه

نوشت: منو خر نکن

خندیدم و گفتم: آخه این آهنگه منو یاد بچگیام می اندازه...

گل زود خوابید...

-اون موقع ها که مامان می شنید تو خودتو برام شیرین می کردی... بستنی می خواستی منم بهت نمی دادم

چون دلت درد می گرفت.... هستی...

جنگل لا لا

برکه لا لا

شب بر همه خوش تا صبح فردا شب بر همه خوش تا صبح فردا

-هستی خیالت راحت شد اشکمو در آوردی؟ حالا شب بر همه خوش تا صبح فردا. بخواب شبت بخیر...

رادیو را خاموش کردم و اینقدر خسته بودم که یادم رفت لامپ را خاموش کنم. صبح با نور تازه آفتاب از خواب بیدار شدم. موبایلم داشت داد می زد.

(۹ تا میس کال از خانم صفری) یک آخ بلند گفتم و به دستشویی رفتم و بعد با دست های خیسم تلفن را برداشتم و زنگ زدم به خانم صفری. بعد از دو تا بوق تلفن را برداشت.

-الو خانوم صفری؟

-به من گریه اون روزتونو ببینم یا خواب الانتونو. ساعت رو هم دیدین؟

به ساعت نگاه کردم که نه و نیم بود

-ببینید خانم صفری...

-دیگه تموم شد، پرونده کاریتون برا همه رو شد. اون پیرزنه هم از دست شما مرده.

-خانم صفری؟

گوشی را قطع کرد. حوصله ی گریه کردن نداشتم هستی هم از خواب بیدار شده بود

پایان قسمت چهارم

با این که خیلی ناراحت بودم، ولی میدانستم گریه هیچ دردی را درمان نمی کند. باید زنگ می زدم بیمارستان، باید زنگ می زدم به خاله باید... باید جور می شد. باید تلاش می کردم. می خواستم بروم خانه ی خاله دلم برای همه شان تنگ شده بود. به جز بامداد که همیشه بیخ گوشم بود. به مامان نگاه کردم که بساط صبحانه را می چید. بیچاره این چند وقت، زحمت همه ی کار ها روی دوشش بود. صبحانه را که خوردم، تند تند حاضر شدم و با هستی رفتیم بیرون. هیاهو، شور و حال، هیجان و خوردن هوای آلوده ی شهر حالم را حسابی عوض کرد. می خواستم برای هستی مانتو بخرم ولی بیشتر برای خودم خریدم! یک مانتو ساده سرمه ای با یک کمر بند بافته شده ی مشکی که سر شان هایش دکمه داشت. یک شال سفید و کفش های اسپرت سفید. و برای هستی هم یک مانتو مشکی که یک کمر بند رنگی رنگی داشت. در راه برگشت، نفس های عمیق می کشیدم و فکر می کردم. به این که تقریباً پول ناهار ظهرم را هم ندارم. به این که آس و پاسم، این که هیچ کس این را نمی فهمد. صدای موبایلم ابر های فکر بالای سرم را ترکاند. بامداد بود! اجل معلق!

-الو



-سلام کجایی؟

-فوضولی؟

-آره کجایی؟

-خونه ی خاله

-تو خونه ی خاله صدای بوق موتور که نمیداد...

-صدای بوق هم میاد.

-جدی کجایی؟

-تو خیابون..رفتم بازار الانم اومدم یه هوایی به سرم بخوره.

-پیام دنبالت؟

-مگه تو کی هستی؟

-یه الاف یه بیکار

-الافو که مطمئنم.

-پس میام

-بیا.برای خودت زحمت میشه

-برای من هیچ زحمتی نیست

-پس بیا خیابون(.....)

گوشی را انداختم توی کیفم و هستی را با خوشحالی نگاه کردم.تا رسیدن بامداد ۲۰ دقیقه طول کشید.وقتی رسید،با سرعت سوار ماشین شدم و هستی هم پشت سرم سوار شد.بامداد نگاهی به من کرد و گفت:

-شادی؟

-عادت کردم.

-به چی؟

-به سختی،به بدبختی...

-اخراج شدی نه؟

-دلَم نمی خواد بهت بگم ولی خییلی فوضولی!!!

زد زیر خنده از آن خنده های عصبی...از آن خنده های اعصاب خرد کن.

گفت:خاله گفت.

-مامان من؟

-نه مامان من!

-مامان تو؟

-مغزت هنگ کرده ها...

-نه خیر مغز من هنگ نکرده مغز شما هنگ کرده مامان من نمی تونه حرف بزنه!

-آره خودم میدونم باهوش جان ولی در این حد که میتونه.

-خیلی موزماری

-ممنون که لایق این همه صفت زیبام.

-بازم هست میذارم سر یه فرصت مناسب.داری کجا میری؟

-یه جای خوب...

گفتم:تورو خدا نییچون.

-داریم میریم ناهار

-من مامان دارم هزار تا کار دارم

-یه امروز

-هعی باشه

-چقد بد نه؟

-چی؟

-این که می خوایم بریم بیرون ناهار.

-هوم

یک نگاه به من کرد و لبخند زد. یعنی خیلی مغروری یعنی خیلی بدی. رسیدیم به یک رستوران شیک و کوچک. جای قشنگی بود در عین این که ساده بود. غذا را سفارش دادیم و منتظر بودیم. سکوت عجیبی بود. بامداد اهمی کرد و گفت: من باید یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

-من.....چه طور بگم،..من مامانمو خیلی دوس دارم.

هستی زد زیر خنده من هم خنده ام گرفت.

-چیه؟ چرا می خندید؟ جدی گفتم

-واقعا؟ حرفت همین بود؟

-یه همچین چیزی...

-اگه فقط همین بود می کشتمت. خب بقیش؟

-بعدا میگم

-اصرار نمی کنم

- ممنون

دوباره حرف های بودار. زودتر از آن چه فکر می کردم غذا را خوردیم و بامداد در سکوت ما را رساند خانه. خانه مثل زمهریر شده بود. هوا در عرض چند روز خیلی سرد شده بود، یاد بیمارستان که افتادم بیشتر سردم شد.

شاید می شد فردا صبح بروم بیمارستان و بفهمم چه خبر است. تصمیم گرفته برای عصرانه بروم خانه ی خاله. ساعت ۳ بود. ۵ زنگ می زدم و ۵/۶،۶ می رفتم. انقدر خسته بودم که می خواستم با لباس بیرون بخوابم. که یکدفعه بامداد زنگ زد. دوباره! دست از سر من بر نمی دارد. یک ربع پیش دیده بودمش.

گفتم: چیه؟

-یه ربعه دم درم

-خدافضلی کردم!

-نمی خوام خریدات رو ورداری؟

خنده ام گرفت. واقعا یادم رفته بود خرید هایم را بردارم. از بامداد عذر خواهی کردم و خرید هایم را آوردم. توی خانه ماننویم را یک بار دیگر اتو کردم و آویزان کردم. موبایلم را برای ساعت ۵ تنظیم کردم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

-تو کی هستی؟

-به خدا باهات کاری ندارم.

-داری دیوونم می کنی...میگم تو کی هستی؟

چشم هایم را باز کردم. خواب بدی دیده بودم و هستی با یک لیوان آب بالای سرم بود. لیوان را گرفتم و سر کشیدم. مغزم مغشوش بود. ساعت ۵ بود و آلارم موبایلم زنگ زد. دفترچه تلفن را برداشتم تا شماره خاله را پیدا کنم. گشتم...گشتم...گشتم...نبود. نبود. نبود. یعنی ما شماره ی خاله را نداشتیم؟ عجیب ترین چیز دنیا همین بود. نخواستم مامان بفهمد برای همین به بامداد زنگ زدم. گوشی را برداشت و گفت: بله؟

-سلام

-امکان نداره...

-چی؟ تو به من زنگ زدی؟ تو؟ باید تاریخ و ساعتشو ثبت کنم.

-مسخره نکن یه چیزی ازت می خوام فقط تو رو خدا درست جواب بده.

-شما جون بخواه

-لوس نشو

-خب جون نخواه

-شماره خونتونو می خوام

ساکت شد یک سکوت تلخ و طولانی

-چی؟ یه بار دیگه بگو؟

-شماره...شماره خونتونو می خوام

-تو شماره خونتونو نداری؟ تو شماره خونه خالتو نداری؟

-دارم

-داری؟

-یعنی ندارم.

-نداری؟

-...دفترچه تلفنمون گم شده.

-می میری از اول بگی؟

-خب حالا شماره رو بده.

-می خوای چی کار؟

-حالم از این سین جیمات بهم می خوره.

-می خوای چی کار؟

-می خوام پیام خونتون.

-خب زنگ زن.

-یعنی چی؟ خب اومدیم و یه وقت ...لا اله الا الله

-مامانمو غافلگیر کن.

-خب شاید چه میدونم خونتون به هم ریخته باشه.

-بهونه میارم. ببین من با یه بهونه ای مجبورش می کنم تا وقتی تو می آی کاراشو تموم کنه.

-آخه چی؟

-مثلا این که شب میخوام ببرمش بیرون.

-خوبه، بامداد؟

-جانم.

-ممنون...بابت همه چی ممنون تا آخر عمر ممنونتم.

-وظیفه اس.

-نیست.

-هست

-نیست

-هست

-خدافظا!

هستی را صدا کردم تا آماده شود. مانتوی جدیدش را پوشید. من هم مانتوی جدیدم را پوشیدم. یک بسته کوچک و شیک شکلات هم خریدم و راه افتادیم. تا در خانه ی خاله، دست هایم یخ زد. نه از سرما که از استرس. نمیدانستم چه می شود و چه می گذرد. زنگ در را فشردم. انگار تا بامداد در را باز کرد، یک سال گذشت. رو به روی در، خاله داشت بامداد را سین جیم می کرد.

-آخه کجا پیام؟ بامداد! سر به سر من نذار من هزار تا کار دارم!

-تو که همین الان کاراتو تموم کردی. مادر من!

-خب بازم هست.

-چی؟

-کی بود؟

بامداد رو به من و هستی برگشت. خاله هم فقط ما را نگاه می کرد. دوباره و دوباره. هزار بار چشم هایش از روی من به هستی و از روی هستی به من رفت. کیفیتش از دستش افتاد. دست هستی را فشردم. داد زد، بلند بلند داد زد، کیفیتش را پرت کرد. جعبه ی شکلات از دستم افتاد. اشک هایم سرازیر شده بود. خلا عجیبی دور مغزم را گرفته بود. جوری که صدای داد و بیدادها خاله را نمی شنیدم و کم کم نمی دیدمش....

تصاویر تیره و تار کم کم از جلوی چشمم رفتند. آمدم بلند شوم که سرمی که به دستم وصل بود مانع حرکتم شد. سرم را که چرخاندم، بامداد را دیدم که سرش را روی میز کنار تخت بیمارستان گذاشته بود و خوابش برده بود. ناله ای کردم. سرش را بلند کرد و تا من را دید از در بیرون رفت. داد زد: وایسا!

برگشت سمت من و با صورتی که خیس از اشک بود گفت: تو خیلی چیزا رو نمی دونی.

سرم را با حیرانی تکان دادم که نه. بامداد رفت. مرد لاغری که از شدت لاغری همه ی استخوان هایش بیرون زده بود آمد تو. بهش نمی آمد دکتر باشد. صورتم را آن طرفی کردم و گفتم: فک کنم صورت حساب پرداخت شده باشه. گفت: پرداخت می کنم... همه رو پرداخت می کنم پول بیمارستان تو رو.. هزینه ی بیمارستان سحر و...

نمی فهمیدم چه می گفت سرم گیج می رفت گفتم: شما؟  
-من؟ منو نمیشناسی؟ بایدم شناسی من خیلی فرق کردم من...  
بامداد آمد تو و با صورت خیسش گفت: باباته... و زد زیر گریه.  
سعی کردم با آرنجم بلند شوم. نشستم روی تخت و گفتم: بابا؟  
شناسنامه اش را در آورد. شناسنامه ای که اسم من و هستی و مامان توش بود. باورش برایم سخت بود. -بابا؟  
سرش را با گریه تکان داد.  
گفتم: تو کجا بودی؟ کجا بودی وقتی عذاب می کشیدم؟ وقتی از گریه صدام در نمیومد، وقتی مامان با  
شرمندگی تو صورتمون نگاه می کرد... کجا بودی؟ کجا بودی؟  
از زیر چشم های گود رفته و بنفشم قطره های اشک پایین آمدند. گفتم: شرمنده ام.  
-بودی، همون موقع که رفتی بر می گشتی، نه حالا، حالا خیلی دیره، حالا سحر تو تخت بیمارستانه چون  
توی... گلدان را پرت کردم طرفش... توی لعنتی نبودی چون تو خونه نبودی چون تنها بود. چون به خاطر تو  
رفت، بمیر، بمیر، بمیر..  
بامداد دست هایم را گرفت و بعد دوید و با اصطلاح بابا را بیرون کرد. نشست روی صندلی کنارم. سکوت  
خاصی بود.  
گفتم: میدونستی نه؟  
-به جان مامانم نه  
-خوبه  
-چی؟  
-آه... همین که نمیدونستی دیگه  
-آره خوبه وگرنه منم می کشتی  
-رفتار پیش بینی نشده ای بود دارم از تعجب شاخ در میارم  
-باور کن اصلا فکرشم نمی کردم این طوری بشه وگرنه عمرا میداشتم بیای  
-بابام بود

-آره هضمش برام خیلی سخت بود.

-چرا همه چی، به هویی، این طوری، سحر، بابا...هه! تو کی فهمیدی

-خیلی وقت بیشتر از تو

-از کی؟

-از...بی خیال نمی خوام باهام بد شی

-یعنی چی؟

-حالا دیگه...

-شب خوابم نمی بره اگه بهم نگی

-نمیتونم شاید بعدا بهت گفتم

یک دفعه ذهنم روی هستی متمرکز شد. سرم را چرخاندم طرف بامداد و گفتم: هستی کجاس؟

-خونتون

-کی رفت؟

-اووه..خیلی وقته حالش خوب نبود بردمش خونه، خوابش برد بعد اومدم

-آخی الهی بمیرم

بامداد سرش را تکان داد. یک سکوت طولانی بعد هم نفهمیدم دوباره کی خوابم برد.

پایان قسمت پنجم

از خواب بیدار شدم و چشم هایم را مالیدم. دسته ی چک پول های روی میز را که دیدم، یادم افتاد امروز باید

چه کار کنم. هستی هنوز خواب بود. کولر روشن بود و هوا سردتر از آن بود که نیازی به کولر باشد. دستم را

روی کلید کولر گذاشتم و چند لحظه بعد سکوت دلچسبی خانه را فرا گرفت. دستم را روی صورت هستی

گذاشتم که یخ بود. موهایم را جمع کردم بستمشان. صبحانه ی مثل همیشه هول هولی خوردم و رفتم دم

در، ۱۰ دقیقه بعد، بامداد رسید و با خنده ماشین را نگاه داشت. سوار شدم که گفت: ببخشید دیر شد

-نه، نشد من یه خرده زود اومدم آخه هوا خیلی خوب بود.

-بریم بیمارستان دیگه



-آره بریم تو رو خدا ببخشید کلی تو زحمت افتادی.

راه افتادیم وگفت:هیچ وقت،دیگه هیچ وقت این حرفو نزن.

-می زنم!

پایش را رو ترمز فشار داد و گفت:هیچ وقت!

با خنده گفتم:خیلی خب،باشه.

به بیمارستان رسیدیم.با بامداد تند تند راه می رفتیم تا به پذیرش رسیدیم.دسته پول را به پرستار دادم.یک

نگاه محو به چهره ام کرد و تا من را شناخت گفت:پرداخت شده!

گفتم:چی؟مگه میشه؟

صدای پیر و خشن بابا گفت:آره میشه من پرداخت کردم

دسته پول را از روی پذیرش برداشتم و انداختم جلویش و دویدم از بیمارستان بیرون.می خواستم عیادت

سحر بروم ولی با وجود ای موجود نمی شد.بابا،تند تند دنبالم می دوید و من و بامداد سریعتر از او.سوار

ماشین شدیم و تا گازش را گرفتیم،به یک چیز برخورد کردیم.دست و پاهایم می لرزید.خیال می کردم مرده

ام و خودم خبر ندارم.اشک هایم داشت سرازیر می شد.بامداد پیاده شد و چند لحظه بعد درب سمت من را

باز کرد.بابا را دیدیم که روی زمین افتاده بود

من با بهت به بامداد نگاه می کردم.بامداد فریاد زد:وای ...ای وای...ای وای...

-آروم باش مهم نیست چیزیش نشده

-چیزیش نشده؟تو به این میگی هیچی؟دو دقیقه دیگه می میره...

-نه بابا،اصن بذار بمیره.

-منطقی باش احمق اگه بمیره پای هر دو تامون لنگه!

باورم نمی شد بامداد دارد با من این طوری رفتار می کند.اولین بار بود که احساس می کردم در مقابل یکی

یک دانه ی خاله چقدر ضعیفم .که چقدر دوست دارم آرامش کنم .چند دقیقه با فکر های من در سکوت

گذشت.صدای بابا را شنیدیم و دو تایی به طرفش برگشتیم.

-منو ببخش،من خیلی بد بودم...به تو بدی کردم،باعث شدم سحر بره..به مامانت بگو ببخشم...

با نفرت نگاهش می کردم که گفت:من اجازه دادم دکتر دستگاه ادامه حیات سحر رو....دستگاه رو...

دست و پایم سست شدند. هیچ جا را نمی دیدم. بامداد که خودش از من وارفته تر بود من را ایستاده نگه داشته بود. دوباره آن صدای بم و خشن: می بخشمتون ... لایق مرگ بودم... اصن بهتر که مردم... این طوری داشتم روزی هزار بار می مردم و زنده می شدم...

حالم خوب نبود، از سر خاک برگشته بودیم. جایی که نه یک ذره گریه کره بودم و نه کسی برای بدرقه آمده بود. آمدم خانه مامان هیچ چیز نمی دانست. فکر می کرد یکی از دوست های قدیمی ام تصادف کرده. بامداد بهش گفته بود. به نظرم بامداد آدم خیلی محکمی آمد. کسی که با وجود مشکلات زیاد، هم من را دلداری می داد هم مامان را هم هستی را و برای همه ی ما یک دلگرمی بود. هر لحظه که احساس بدی داشتم، به یاد بامداد می افتادم و همه اغتشاشات ذهنم به صف می شدند. کم کم زندگی دوباره روال عادی می گرفت. روال عادی که دیگر نگران سحر نبودم با کمک های پنهانی شوهر خاله و بامداد. امروز بعد از ماست مالی کردن قضایا که با ننه من غریبم بازی های من جلوی پلیس پایان گرفت، حسابی خسته شدم. گوشی ام را خاموش کردم و ساعت ۳ ظهر بود که خوابیدم.

#####

بیدار شدم ساعت نه صبح بود. هیچ کاری نداشتم و جایی هم نمی خواستم بروم. رفتم که ناهار درست کنم. لااقل یک روز، یک ناهار بخوریم! حساب زمان از دستم در رفته بود. داشتم میز را می چیدم و خوشحال بودم که هستی را صدا کردم.

-هستی؟ هستی ناهار! بیا ببین چی پختم که خواهرتو دست کم نگیری.

صبر کردم هستی نیامد.

-هستی؟ هستی؟

#####

از روی میز گوشی ام را برداشتم و شماره بامداد را گرفتم.

-الو بامداد...

-خالم سلام یادت نداده؟

-بامداد الان وقت این حرفا نیست تو رو خدا!

-چی شده؟ داری کم کم نگرانم می کنی.

-هستی نیست.

-چی؟مگه میشه؟مگه کشکه که نیست؟

-باور کن نیست

-شاید حمومی دستشویی چه می دونم حیاطی....

-نیست نیست نیست خونه رو زیر و رو کردم.

#####

توی ماشین بامداد بودم...صدای آهنگ همه ی خاطرات ذهنمرا مرور کرد.

((حس و حالم خوش نیست))

سحر نبود...

((همه چی داغونه))

هستی...ای خدا....

((یکی باید باشه))

بامداد با مامان بلند بلند حرف می زد.

((تو رو برگردونه))

سحر لا به لای خون توی حیاط بود.

((گم و گورم دورم، گیج و ویجم خستم.))

هستی توی کوچه می دوید

((بس که پای پلکمو،به دل در بستم))

کار می کردم،زدم توی صورت خانم صفری

((پشت سر بیرونه،روبه رو دیواره))

دویدم توی بیمارستان

((داره از ابر سیاه ،دردسر می باره))

بامداد برگشت رو به من و گفت:هیچ وقت!

((دل مغرور اما دست و پا نمی زنه))

بابا...اشک هایم سرازیر شد،وقتی بخشیدمون

((سنگ از آسمون بیاد...صخره جا نمی زنه))

صدای موبایلم بود.اس ام اس هستی

(بیمارستان)

-بامداد بیمارستانه!

بامدادماشین را کج کرد و با ۱۸۰ تا سرعت رفت به سمت بیمارستان.دویدم توی بیمارستان و پشت در

شیشه ای ماتم برد...

هستی داشت حرف می زد!

-س...س...س...سحر...پ...ا...شششو...م...ا...م...ا...ن ددددد...ا ررره |||| از غغصه ممی ممیره...ت...ت...و

رر و خـ دا پاشو...

دست سحر تکان خورد و انگشتش بالا پرید.

افتادم روی زمین و بامداد دستم را گرفت.

داشتیم بر می گشتیم.بامداد گفت:خوشحالی، نه؟

-نه،ناراحتم.بامداد چی حرف هایی می زنی ها؟؟آدم به عقلت شک می کنه.

-به به هستی خانوم هم که...

هستی گفت:فـ فـ ررر دا بـ بـ ریم ددد نـبال سـ سـ ح ر

گفتم:هر چی تو بخوای عزیزم اصن فردا صب زود میریم دنبالش!

بامداد گفت:یعنی به این زودی مرخصش می کنن؟

-چه میدونم...تا حالا تو این موقعیت قرار نگرفتم

-تو رو خدا بیا قرار بگیر!

#####

رسیدیم خانه و همه چیز را با حرکات دست برای مامان گفتم. بیشتر از این که از حرف های من چیزی سر در بیاورد از هیجانم خوشحال بود.  
مامان از خوشحالی نماز شکر می خوند.

دو هفته بعد سحر مرخص شد و قرار شد با خاله این ها برویم شمال. در گیر و دار این دو هفته خاله زنگ زد و عذر خواهی کرد. چون بامداد گفته بود که ما سحر را فراری نکردیم و کسی که این کار را کرد، بابا بود.  
توی راه بامداد رانندگی می کرد و من و بامداد و هستی توی این ماشین بودیم و پشت سرمان هم خاله این ها بودند. بامداد یک لحظه توی راه ایستاد و هستی رفت و با خاله گرم گرفت. بامداد برگشت رو به من و گفت  
-من یه چند وقته میخوام یه چیزی بهت بگم...

-خب چی؟

-من یه نفرو خیلی دوست دارم

داد زد: مبارکه... مبارکه....

گفت: یواشتر دیوونه

-خب کی؟

-تو رو..

ضبط را روشن کرد و گازش را گرفت. صدای گرم مازیار فلاحی توی ماشین پیچید...

نگاهم رو به سمت تو، شبم آینه ی ماهه

دارم نزدیکتر میشم، یه کم تا آسمون راهه

به دستای نیاز من، نگاهی کن از اون بالا

من این آرامش محضو، به تو مدیونم این روزا

خدایا دوستت دارم، واسه هر چی که بخشیدی

همیشه این تو هستی که، ازم حال رو پرسیدی

بازم چشمامو می بندم، که خوبی هاتو بشمارم

نمی تونم فقط میگم، خدایا دوستت دارم  
تو دیدی من خطا کردم، دلم گم شد دعا کردم  
کمک کن تا نفس مونده، به آغوش تو برگردم  
تو حتی از خودم بهتر، غریبی هامو می شناسی  
نمی خوام چتر دنیا رو، که تو بارون احساسی  
خدایا دوستت دارم، واسه هر چی که بخشیدی  
همیشه این تو هستی که، ازم حال رو پرسیدی  
بازم چشمامو می بندم، که خوبی هاتو بشمارم  
نمی تونم فقط میگم، خدایا دوستت دارم  
من این چند وقت چند تا چیز مهم فهمیدم:

این که همیشه همه چیز اون طور که فک می کنی همیشه یا خیلی خوب میشه که از بابتش باید به خودت  
تبریک بگی یا مثل همیشه اون قدر بد میشه که....

به هیچ چیز همیشه دل بست ....به هیچ چیز همیشه کاملا مطمئن بود.به هیچ چیز همیشه اعتماد کرد.

هیچ چیز برای آدم آرامش نمیاره تا خودش نخواد

زندگی همینه..

زندگی بی رحمه.شاید...

زندگی خشنه....

زندگی فک نمی کنه تو چی میخوای.نگا می کنه ببینه چی برات نوشته شده.

همه،همه چیز ندارن اگه دارن خدان که خدا هم فقط یک نفره.

اگه یه نفر فک می کنه همه چی داره باید خوشحال باشه چون قانع.

اگه کسی همه ی کارایی رو که در حقش می کنی یه لطف میدونه واقعا باید خوشحال باشه چون به این  
میگه سپاسگزاری...

اگه کسی خوشحاله..اگه غمی نداره...به خاطر خودشه..

خودش یه کاری کرده که راحت زندگی کنه...چون قانعه....

پایان.